

لهو پر حیرت من بیک

مجموعه دولت لاهور



کتابخانه پرنیان
www.Parnianlib.ir

آهوی سپید و زیبا، دو بره آهو؛ دشتِ سبز و یک روزِ پر آفتاب در زیر آسمانِ بلند آبی.

آهو با بره‌هایش در دشتِ فراخ و سبز، خوش می‌خرامید و خوش می‌چرید.

بره آهوها تازه داشتند چریدن یاد می‌گرفتند، چون دیگر باید شیر نوشیدن از پستان مادر را کنار می‌گذاشتند.

آرامشی بود، آرامشی فراهم بود. دشت و نسیم و آفتاب و آسمانِ بلند، در کنارِ جنگلِ افلاک، ایمنی و آرامشی فراهم آورده بودند.

جنگلِ افلاک، جایی با چشمه‌های خوش و گوارا.

هیچ مانعی نبود و هیچ خطری هم، انگار در کمین نبود. پس دنیا و زندگانی دنیا چندان خوب و قشنگ جلوه می‌کرد که حدّ و اندازه‌ای نداشت. و زندگانی چندان خوشایند و لذتبخش می‌نمود که حتی یک لحظه هم فکرِ مرگ پیش نمی‌آمد.

مخصوصاً بره آهوها که اصلاً نگرانی یا دلهره را نمی‌شناختند. آن‌ها هنوز به عقل و هوش نرسیده بودند. برای همین هنوز تجربه و حتی خبری از تلخی‌ها، خطرها و هراس‌های روزگار نداشتند.

آن‌ها هنوز، حتی نمی‌دانستند غم و غصه چه هست و دلتنگی چه طعمی دارد. چون از روزی که به دنیا آمده بودند، در کنار و همراه مادر خود بودند. شیر از پستان مادر و آب از چشمه روان، از چشمه هزار نوش، نوشیده بودند. گاهی هم اگر مادر مدت کوتاهی از ایشان دور شده بود، زود برگشته و زیاد تنهانشان نگذاشته بود. البته آن مدت کوتاه هم، بره‌ها را ناامن و بی‌پناه رها نکرده بود، بلکه آن‌ها را در پناه امنی جای داده بود. مثلاً، در شکافِ پهلوگاه یک چنارِ کهن، میانِ فرو شکستگیِ یک سنگِ کوه، یا درون انبوه نیزارِ یک بیشه.

بره آهوها چه دنیای خوشی داشتند.

بی خیال و خوش خیال،

خیال می‌کردند دنیا همیشه همان است که آن‌ها دارند.

دنیا را در خیال خود داشتند؛

بره آهوه‌های جمیل، بره آهوه‌های خوش ریخت، خوش قواره.

مادرِ بره‌ها هم جمیل و زیبا بود، برای همین به‌ش می‌گفتند

گزل. گزل یعنی زیبا.

اما گزل بجز زیبایی، چیزهای دیگری هم داشت؛ مثل تجربه، هوش و کاردانی. برای همین چشم‌هایش فقط زیبا نبودند، هم زیبا و هم روشن بودند؛ هم پر تجربه و اندیشناک.

گزل به بره‌هاش که نگاه می‌کرد. در یک آن هزار رنگ و اثر زندگی، انگار تو مردمک چشم‌هایش رژه می‌رفتند. در واقع بره آهوها مو می‌دیدند و گزل پیچش مو.

حال هم که گزل به بره‌هایش نگاه می‌کرد، هم از تماشای آن‌ها غرق شوق و لذت بود. و هم در همان حال، دلش دریای غم.

دیگر چرا دریای غم، گزل؟

«... از این که می‌دانم دنیا را به آسانی و بی‌توان به کسی نمی‌دهند؛ این است که غمگینم. برای بره‌هایم غمگینم.»

پس چرا شاد هستی، و چطور می‌توانی شاد باشی؟ «... شادی‌ام گذرا و ناپایاست، شادی گذرایم از آن بی‌خبری‌ست، بی‌خبری بره‌هایم. می‌پایم‌شان تا لحظه‌هایی ایمن زندگی کنند. شادم از آن لحظه ایمن، و غمگینم از بی‌اعتباری لحظه‌ها. آه...»

آن‌ها انگار دو تا عروس‌اند و از نیش دنیا هنوز هیچ ننوشیده‌اند، آن‌ها هنوز خبر از خطرها ندارند. اما من... این آرامشی را کمینگاه خطر می‌بینم، نه جای امن و عافیت و... چه چاره می‌توانم بکنم؟»

گزل، همچنین دلواپس از این بود که بره‌هایش را نتوانسته بود زودتر آماده زندگی کند؛ دلواپس کاری انجام نیافته. شاید هنوز بسیار زود بود، شاید. و برای همین، گزل دلش را نیافته بود تا از تلخی روزگار با بره‌هایش بگوید، از تلخی و خطرهای روزگار.

گزل، مادر بود.

مادر دلش نمی‌آمد دنیای زیبا و آرامش خیال بره‌هایش را برهم بزند و آشوب کند. زیرا خوب می‌دانست که هرگاه بره‌ها چیزی از همان چه هست دریابند و دستگیرشان بشود، دیگر آرام و قرار از دل شان برکنده خواهد شد و چهره جمیل زندگی در نظرشان فرو خواهد شکست.

«پس بگذار یک چند آرام و سرخوش باشند بره‌های نازنینم؛ سرخوش و بی‌خیال. و من دمی شاد از سرخوشی و بی‌خیالی آن‌ها، و همیشه اندوهگین و نگران از فردای روزگار.

... چندی بچرید عزیزانم، بچرید و بخرامید خوش. من و این دلشوره، این دلواپسی همیشه...»

خطر از بطنِ ایمنی، هول از دلِ آسودگی.

چه بسا، چه بسا اگر آن لحظه چنان به کمال فراهم نشده بود، اگر آن لحظه چنان بی نقص و زیبا نمی بود، گزل را هول و هراسِ خرابی و برآشفتنش فرا نمی گرفت. چه بسا.

و گزل، چه حال غریبی داشت!

چه شوقی در ظاهر، و چه هولی در باطن:

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

گُرپ، گُرپ، گُرپ...

این صدای قلب خودِ گزل بود که او در سینه اش می شنید، صدایی که یکباره و ناگهان از دل دشت - دشتی که دیگر نه زیبا. بلکه پر هول بود - برخاسته و تمام تن و جان گزل را پر می کرد:

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

گُرپ، گُرپ، گُرپ...

صدا،

صدا،

صدا،

یک دشتِ پُر صدا، یک دشتِ پُر سوار.

گَزَل سر برگردانیده بود و نگاه می کرد.

بره‌های گَزَل هم چون مادرشان سر برگردانیده بودند و نگاه می کردند. و این نخستین بار بود که بره‌ها چنان دلهره‌ای را در نگاه خود حس می کردند، و چنان حالتی را در خودشان داشتند تجربه می کردند.

حالا دشتِ پُر علف، در غبار، خَف و گم شده بود.

آفتاب در چشمان آهوان درخشید؛ پیش از آن که کوه‌های ابر چشم خورشید را بپوشانند. و دشتِ پُر آفتاب در مردمک چشم‌ها تابید؛ پیش از آن که یکسره در زیر سم اسب‌ها به لرزه درآید.

آفتاب ناگهان رُخ در زیر ابرها پنهان کرد؛

ابرها ناگهان در هم پیچیدند و گره خوردند؛

دشت سبز ناگهان و یکسره چهره درباخت؛

و غبار... و غبار... یکسره تمام جهان را انباشت؛

و سواران و صیادان در میان غباران به تاخت پیش می آمدند:

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

خطر، اکنون تجسم یافته بود.

گزل به تاخت درآمد.

گزل پیش از این، خطر را بو کشیده بود؟ و دلهره و دلشوره اش هم از خطری بود که احساس کرده بود.

گزل می دوید،

می دوید،

می دوید؛

تپه به تپه،

جوی به جوی،

بیشه به بیشه،

و سواران در پی گزل می دویدند؛

تپه به تپه،

جوی به جوی،

بیشه به بیشه،

سواران پیشاپیش کوه‌های غبار می‌تاختند؛

اسب‌ها یک‌ایک خسته می‌شدند، یک‌به‌یک از خستگی می‌بریدند، از پای در می‌آمدند و بر زمین فرو می‌غلتیدند.

سواران دم به دم کاسته می‌شدند، چندان که می‌شدشان شمرد.

اکنون چند سوار...

اکنون هفت سوار...، یکی جلو دار و سه چند دیگر عقب‌دار. سوار جلو دار سمج می‌تاخت و گزل در خم هر پیچ که واپس می‌نگریست و می‌پایید، نخست همان سوار را می‌دید با درخششی بر تارک خود و شنل ارغوانی‌اش که در باد کشیده می‌شد، و هم آن اسب تیز تک او را که خنگ و راهوار بود و خستگی ناپدید می‌تاخت.

اسب و سواری که در چشمان گزل گرهی از هول مرگ بودند؛ چنانچه گزل هم در چشم سوار و اسب، تند بادی سمج بود.

تیری از چله کمان رهید، غیژژ... و کنار دستِ گزل در زمین نشست. اکنون پناهی می‌بایست؛ خستگی داشت توان را می‌برید.

گزل به جنگل زد؛

جنگلِ افلاک.

رد به ردِ گزل، سوار به جنگل زد.

سوار ارغوانی دیگر تیر پرتاب نمی‌کرد؛ کمندی به دست آماده داشت. گوئیا قصد آن داشت که گزل را زنده به چنگ آورد.

بازیچ و خمِ گریز، از این گذر به آن یک، و از این میانه به آن میان.

کار انگار بازیچه بود!

درنگ و گریز، هجوم و درنگ.

تنگِ غروب، غروب، آستانه شب.

گزل خسته و بی‌رمق شده بود و فقط امید داشت که توانسته باشد اسب و سوار را هم از رمق بیندارد. با چنین امیدی بود که مانده نیرویش را به یاری گرفت، مگر بتواند بازی را به شب بکشانند.

شب می‌توانست پناه گم شدن باشد.

اما فریب!

گزل ناگاه خود را در دام دید؛

سوارانی از هر سوی او را درمیان گرفته بودند؛

و بانگ سوار که فرمان می داد:

«زنده، زنده می خواهیمش!»

اکنون دست ها و کمندها،

دست و بازوی هر سوار چون بال‌های شاهینی از هم کشیده می شد؛

بال‌ها در کارِ فرا افکندن کمندها؛

امیدِ نازِ شست!

«پس فریبم داده بودند. نه فقط از یک سو هجوم آوردند، نه فقط از یک

جهت. اما امیدی هست؛ هنوز امیدی هست.»

امیدِ گزل فرمانِ همان سوار ارغوانی بود که او را زنده می خواست.

جز آن اگر می بود، هر سوار می توانست تیری به سویش رها کند و گزل

دشوار می توانست تن از باران تیرها برهاند.

اما اکنون اقبالِ بازی در جنگ برای او باقی بود، و گزل کوشید تا باز هم بختِ خود را بیازماید.

گزل سایه شد و رمید؛

اما آتش؛ در هفت جهت آتش افروخته بودند.

شعله‌ها که در مردمک چشمان آهو می‌نشستند، بر جا و می‌داشتندش،

نور آتش، آهو را در جا می‌خکوب می‌کرد.

آتش در هفت جهت می‌سوخت. گزل درماندگی را پذیرفت و آمادهٔ تسلیم به نومیدی شد. هم از نومیدی تن به تنهٔ درخت داد و اشک پهنای صورتش را شست. دل درخت شکت، پهلو گشود و گزل را درونِ خود پناه داد.

گزل، بازهم زنده بود.

زنده تا فرو نشستن شعله‌های آتش. تا سپیده دم.

زنده و غمگین، غمگین بره‌هایش:

«آیا بیشه‌ای، سنگی، دستکندی به نازنین‌های من پناه خواهند داد؟»

شاید، شاید.

گزل به فردا اندیشید؛ به فردا، به دشت، به آفتاب و به سواران، به آن سوار ارغوانی. و به آن سیاه چادری اندیشید که در آن شب برفی، در نخستین روز جدا افتادن از مادر، به او پناه داده بود. و به آن دختری که نام خود را به گزل داده بود، دختری با گیسوانِ بافته، یلِ قرمزِ ابریشمین، پیراهنِ پرچینِ سبز و جقهٔ بخت بر بالای پیشانی.

دختری که به خیر و خوشی شب عروسی‌اش، گزل را از صیاد باز خریده، او را پناه داده و سپس آزاد، رهايش کرده بود.

گزل در اندیشهٔ گزل بود که سپیده سر زد.

امید؛ بار دیگر دمید.

این بار گزل با سپیده در میان دشت بود و چنان چون سایهٔ بالِ شاهینی، یا که سایهٔ ابری رمان و گریزان پیش می‌تاخت. و هنوز و همچنان زنده بود؛ زنده در دشت خاکستریِ سپیده دم، که باز همان صدا، همان صدا که برآمد:

«زنده، زنده می‌خواهمش، اگر شده از پسِ هفت شب و هفت روز!»

گزل را خسته می‌خواستند.

نخست می‌خواستند او را از نفس بیندازند، سپس به خفت تسلیم وادارندش، و آنگاه به چنگش بیاورند. چنین تلاشِ کُشنده‌ای که بر گزل بار شده بود، و چنین کوشش مرگباری، طلب و قبولِ مرگ را برای او آسان می‌نمود. اما مرگ هنگامی آسان می‌بود که گزل فقط خود را می‌داشت. و گزل فقط خود را نداشت. او دو برهٔ گمشده هم داشت.

بره‌هایی اکنون دور افتاده، تلخکام و شاید بی‌فردا.

«راستی نازنینانم، شما حالا چه می‌کنید؟ چه خواهید کرد؟ ... آیا زنده‌اید؟ آیا در زیرِ سُمِ آن هجوم مرگبار نابود نشدید؟ و اگر هنوز زنده‌اید، تجربهٔ نخستین هول خود را چگونه در دل می‌گذرانید؟»

و سرانجام روز هفتم فرا می‌رسید، روز هفتم و کرانهٔ دشتی سوخته و خیمه‌ساری فرو ریخته، از هم پاشیده و آشفته. این همان دشت و همان محلهٔ آشنا بود که روزی، روزگاری گزل را در پناه خود گرفته و سپس آزاد، رهایش کرده بود. دشتی که احساس می‌شد لگدکوب و سوخته شده است.

«چرا؟ پس کجا رفته‌اند آن همه مردان و زنان خوش آواز و رنگین پوش؟ و کجا گم شده‌اند آن سواران کاکل افشان که در آن شب شادی، غریوشان بادها و بیابان‌ها را تسخیر کرده بود؟... کجا یید ای آشنایان شب برفی من؟ کجایی ای بانوی سبز پوش با گیسوان بافته و یل قرمز؟ بار دیگر شما را به یآوری می‌خواهم، بار دیگر پناه از شما می‌جویم، پناه... پناهم دهید!»

تنها یک خیمه، تنها یک سیاه چادر، نیمه سوخته و شندره بر تارک دیرک‌هایش ایستاده بود و در باد بیابان، چون دل عاشق می‌لرزید.

تنها یک سیاه چادر تنها، نیمه سوخته و شندره.

«باری... این آخرین امید من و آخرین پناه من است. سر درون آن می‌برم، هر چه بادا باد.»

ظهر پر آفتاب، تشنه و خشکیده کام، گزل به زیر سقف و سایه شندره سیاه چادر شتافت و در آنجا - شگفتا - در آینه چشمان بانویی ایستاد که او نو عروس آن شب شاد بود؛ آن شب شاد پارینه سال: گزل.

اما این بار نه چنان خرم و شوخ، که خاموش و اندوهگین بود؛ با گیسوانی افسرده، نگاهی آرام و یل و پیراهنی سیاه، به رنگ مرگ.

گزل بانو به دیدن آهو، چهره به روشنایی گشود، چنان چون آفتاب که بافه‌های ابر واپس‌زند و بتابد، و دست بر شانه عرق‌آغشته گزل گذاشت و گفت:

«های... ای آهوی بخت... تو کجا و اینجا کجا؟»

پارسال دوست و امسال آشنا!... خبری با خودداری، خبری خوش؟ خبری از سواران، خبری از آن میرِ بی‌کج‌کلاه و بی‌جقه؟ خبری از دامادِ آن شب خوش؟ خبری از میرِ ما؟»

آهو سر بر بازوی گزل گذاشت و خاموش اشک از چشم فرو ریخت.

گزل سرِ آهو را به سینه فشرد، رخ به رخ او سایید و پرسید:

«تو را چه می‌شود ای آهوی بخت من، تو را چه می‌شود؟ آیا بد خبری؟ بدخبر؟ خبر سوگ؟»

آهوی بخت، گزل همچنان گریست و گریست، و گزل همچنان صبوری می‌نمود تا باز بپرسد:

«حالِ دل خود بگو آخر، حال دل خود بازگویی. من بی‌قرار و دل اندر وای‌ام. با من بگو!»

و آهو، حال دل خود باز گفت، و گفت:

آمدهام تا نام تو را به تو برگردانم، و آمدهام تا...»

«نه، نه... من تو را از دید و دستِ آن‌ها دور می‌کنم. بیا... با من بیا!»

آهو به همراه گزل رفت و دیگر مجال نیافت بگوید آنچه او را می‌آزارد، بره‌های گمشده‌اش هستند. مجال هم نبود.

چون آن سواران و صیادان هم این دم از رد می‌رسیدند، و... رسیدند. هان!

سایه‌هاشان بر آستانهٔ درگاه.

سایهٔ هفت اسب و هفت سوار،

سواری در پیش و دو دیگر گامی واپس‌تر، و دیگران...

بانوی خیمه، گزل، در آستانهٔ مبهوت ایستاد. او بی‌هوده گمانِ بازگشتِ سوار بی‌کج‌کلاهِ خود را در سر داشته بود. که این سوار رسیده، با جقه و شل ارغوانی. سلطان بود، و دو دیگر میر شکاران سلطان، و آن دیگران، شکاربانان. گزل را سخنی در زبان نبود دیگر، گوش بود سراپا.

و سلطان. صید خود طلب می‌کرد:

«آن آهو که به خرگاه چمید، او صید من است، به من اش باز ده!»

گزل، بی‌اراده و بی‌اختیار گفت:

«من آگاه از آن نیستم، شهریار.»

سلطان خسته خروشید:

«آن صید به من بازگردان زن، پیش از آن که سر در کارِ خیره سری خود کنی!»

«شهریار به سلامت باد، من آگاه نیستم.»

سلطان بیشتر به خشم درآمد و این بار رساتر بانگ برآورد:

«خیرگی را سزا در پسِ پاهای اسب کشالیدن است تا حدّ تکه تکه شدن!... های! ببندید بافه‌های گیسوی او را به دُم اسبِ من، که او را نه ادب و طاعتِ رعیت است و نه آداب و معرفتِ کد خدایی.»

گزل به جواب آمد:

«این خان نیمسوخته چه قابل سلطان؟ و مرا چه قدر و منزلت که میزبان شهریار باشم؟ آن هم در این ویرانه که از هجوم سوارانِ سلطانی برجای مانده است! ...»

باری... سفره و سفره‌دار شهریار راست، هم خانه و خانه خدای را.»

سلطان گفت:

«من آن صید خود می خواهم از پس هفت شب و هفت روز که در پی تاخته‌ام. و افسانهٔ هجوم سواران سلطانی دیگر است؛ که سوار به کباب، و اسب به علوفه‌بند است. حال، آن صید من!»

گزل گفت:

«چنین باشد شهریارا، چنین. اما حرمتِ خانه چه می‌شود؟ حرمتِ خانه و خانه‌خدایی؟ آن غزال به این چادرِ سوخته پناه آورده است؛ حرمتِ خاک و خانه چه؟»

«چه زبان می‌ریزی. چه زبان می‌ریزی! های...»

فرمان دادم او را ببندید، بافه‌های گیسوانش!...»

میرشکاران فرو دویده بودند و اکنون می‌رفتند تا گزل را از دهانهٔ چادر بیرون بکشاند و از آن پس گیسوانش را به دُمِ اسبِ سلطانی ببندند و سزای سرپیچی را، چندان در پسِ پاهای اسب بدوانند و بکشاندش تا جز همان بافه‌های گیسو از او نماند.

گزل نیز چاره‌ای جز قبول تاوان و پرداخت آن نمی‌دید؛ هم دل و امید نداشت دیگر تا برای باز هم زنده ماندن تلاش و تقلایی کند، مگر آرزوی بازگشتِ همان سوار، آن میر بی‌کج‌کلاه که او را تا این دم باقی نگهداشته بود. میری که پیشاهنگ سواران دیگر، از پس جدالی مرگبار، فرا رفته بود تا

سبزی‌نگی و آب و آفتاب را به دشت سوخته باز آورد، و حال دیری می‌گذشت که دیگر باز نیامده بود.

اینک گزل، بانوی خیمه سوخته، پیشاپیش میرشکارانِ سلطانی، از سایه به آفتاب درآمد و بر ابر سینه فراخ اسب و سیمای بسته سلطان ایستاد.

حال، میر شکار باید دست در سر بند او می‌زد؛ سر بند سیاه از سرش می‌کشید تا خرمن گیسوی گزل آزاد به دست آید.

گزل ایستاده بود و پذیرفته تا تن تُرد و سیمین‌اش بر سنگلاخ‌ها هزار تکه شود، فقط گفت:

«این دیگر حدّ بزرگی سلطان است و فراتر از این نیست!»

اما خشم سلطان آبشخور دیگری جست، هنگامی که غزال پناه بسته از سیاه چادر بیرون آمد و برابر صیاد خود ایستاد و گفت:

«این من! دیگر چه؟»

«تو، آری تو! اما تو را این گونه نمی‌خواهم.»

«پس چگونه؟»

«بتاز تا تو را در تاخت به چنگ آورم.»

«اگر که باز هم به چنگ نیاوردی؟»

«در آن حال مگر با تیری از پای درت آورم.»

«و اگر هم نشد؟»

«پس آنگاه آزاد خواهی بود تا در تمام مُلک من بچری و بچرخی.»

«پس بفرمای تا آن بانوی بختِ من آزاد کنند، که من در دستم.»

«آری... رهایش کنید!»

گزل از چنگ میر شکاران بدر آمد و گیسوان در زیر سربند پنهان کرد. غزال در او نگریست. چشم در چشم، درنگی کردند، درنگی با برق زلال اشک در مردمک چشم ها. غزال گفت:

«که اگر رستم با امید باز آیم، گزل! اما... می توان چیزی از تو بخواهم؟»

گزل گفت:

«بخواه آهوی بختِ من.»

«من دو غزاله داشتم، پیش از آن که صیادان فرا رسند. در حال که مرگ نزدیکم می آید، من غم ایشان دارم پیش از غم مرگ خود... با دلی آسوده خواهم مرد، اگر تو خود را مادر ایشان بدانی. مادر غزاله های من.»

«با چه رد و نشانی بیابمشان، و در کجا؟»

«آنجا، در بیابان خدا... در هر سوی دشت؛ شاید کنارِ جنگل افلاک.»

«پذیرفتم، من پذیرفم، اما آن‌ها... آن‌ها چگونه مرا بشناسند و بپذیرند؟»

«گزل، مرا پیش آن‌ها بدین نام بخوان، نام و نگاه آشنا را می‌شناسند. هم می‌دانند که من این نام از تو دارم.»

«گزل، این خود نام من بود.»

«هست، و تو هم خود من هستی، گزل»

«گزل!»

حال، گزل در ارادهٔ سلطان بود.

شرط بار دیگر بازگو شد:

«یک تاخت، یک تیر، یک کمند. اکنون برم!»

رمید،

چمید و بر سینهٔ دشت پیچید.

میر شکاران به فرمان، کنار سیاه چادر ماندند، و سلطان در پی غزال به تاخت درآمد.

گزل بالای بلندی رفت، مگر بتواند آنچه را که رخ خواهد داد، نظاره کند. کار کمند و بُردِ تیروکمانِ سلطان را.

جدال مرگ را، در دور دست، سلطان و غزال به پایان می‌رسانیدند.

سلطان نومید از کار کمند، راست بر رکاب ایستاده، تیروکمان بر سر دست‌ها گرفته بود و نشانه می‌رفت. غزال در تیررس، رمان بر شیارهای دشت می‌پیچید و تن بی‌قرار به هر سوی می‌کشانید.

تیر سلطان از چلهٔ کمان رهید و در دم گزل - آن بانوی سیاهپوش - شیونی کرد، نعره‌ای برکشید و از آن بلند جای که ایستاده بود، فرو غلتید.

میرشکاران چشم از هنرنمایی سلطان بر گرفتند در حیرت از حالت ناگهانی بانوی خیمهٔ سوخته؛ که آنجا، در ژرفای شیارهای دشت، شاید اتفاق مرگباری رخ داده بود.

شب، نیمه‌های شب بود که چشمان گزل به دشتِ پُر ستاره باز شد.

نسیم خنک گزل را به هوش آورده بود. زمین و آسمان خالی از سلطان و میر شکار بود. تنها گزل بود، تنها در زیر آسمان بلند و درخشان، با گیجی و بهت رؤیایی که از سر گذرانیده بود.

تنها، گیج و بهت زده، با رؤیای غزال گمشده، و گمشدگانی که در خیال داشت؛ گمشدگانی که به او سپرده شده بود: دو غزاله نو پا.

گزل از روی خاک و خاشاک برخاست، به سوی چادر آمد تا شب را به صبح، برساند. صبح، اگر غزال زنده مانده بود، یقین به محله باز می‌گشت، و اگر باز نمی‌گشت معنایش این می‌توانست باشد که دیگر، هرگز باز نخواهد گشت.

و صبح، غزال باز نگشت.

ظهر، غزال باز نگشت.

شب، غزال باز نگشت.

حالادیگر گزل باید راه چاره‌ای می‌اندیشید و به عهد وفا می‌کرد.

مشکی آب و چند کلوچه فطیر برداشت، روی پشت خود بست و با چشم گریان و دل بریان، روانه سمت و سوی جنگل افلاک شد.

آهوی گزل به او گفته بود که غزاله‌هایش در کنار جنگل افلاک باید باشند، و تا جنگل افلاک راه درازی در پیش بود.

گزل تنها مادیان به جا مانده از هجوم و ایلغار را از بیشه پناه بیرون آورد، سوار شد و گفت:

«حیوان خوب و نجیب، بکوش و برو، شاید بتوانم به عهد خود و به قولی که داده‌ام، وفا کنم. من را ببر به جنگل افلاک. هی...»

مادیان سپید، باد شد، ابر شد، و رفت.

رفت و رفت و رفت تا هفت روز و هفت شب. بعد از آن، خسته و کوفته کنار جنگل و در دشت سبز و فراخ، نزدیک چشمه هزار نوش ایستاد.

گزل و مادیان سپید، آب گوارا از چشمه نوشیدند و خستگی که از تن شان بدر رفت، سر گذاشتند به جستجوی دو غزاله گمشده.

غزال نشانی « نام » خود را داده بود، همان نامی که گزل به او داده بود: گُزَل.

برای همین، گزل در هر میدان و گذر جنگل، و در هر شیار و شکند دشت نام «گزل» را زمزمه می کرد:

«گزل... گزل... گزل...»

تا اینکه سرانجام، دو غزالهٔ بیمزده، با شنیدن صدای آشنا، سرهایشان را از پهلوگاه درخت کهن، درختی که آنها را پناه داده بود، بیرون آوردند و خود را به گزل نشان دادند.

گزل خوشحال شد، چندان که انگار دنیا را به او داده بودند. دیگر سر از پا نمی‌شناخت. با اشتیاق پیش رفت، دست‌هایش را گشود و هر دو غزاله از پهلوگاه درخت کهن بیرون آمدند و خود را به آغوش او سپردند.

گزل همچنان که غزاله‌ها را در آغوش می‌فشرده، با بهت و شگفتی دید که شکافِ پهلوگاهِ درخت، سر بر هم گذاشت و بسته شد. طوری که انگار نه انگار شکافی در تنهٔ آن وجود داشته است.

گزل دیگر آنجا نماند. برخاست و نزدیک مادیان سپید رفت، هر غزاله را در یک پلهٔ خورجین جای داد، سپس سوار شد و رو به محله هی کرد.

حالا وقت آن بود که با نوشانیدن شیر مادیان به غزاله‌ها، خستگی و ضعف آنها را جبران کند.

از آن روز، گزل وظیفهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود: بزرگ کردن غزاله‌ها. موجودات معصوم و زیبایی که امانت به او سپرده شده بودند. این کار به دلش قرار و

آرام می‌داد. همچنین، سبب می‌شد که در لحظه‌هایی به سواران گمشدهٔ قبیله، و به آن میرِ کاکل افشان و بی کج کلاه خود فکر نکند. شاید هم این زندگی تازه، و سرنوشتِ تازهٔ او بود که روزها و شب‌های انتظار خود را با بزرگ کردن و همدمی غزاله‌های زیبا بگذراند.

سرنوشتی که به گزل نوعی زندگی و حرکت، و اندکی امید می‌بخشید. مخصوصاً که گزل را، آهوی بخت خود می‌دانست؛ و حالا که او را تیر خورده و هلاک شده به گمان می‌آورد، دیگر چاره‌ای نمی‌دید، جز آن که با تیره روزگاری خود بسازد. زیرا، اگر آهوی بخت او هلاک شده بوده باشد، دیگر گزل امیدی به بازگشت آن سوار بی‌کج کلاه نمی‌توانست داشته باشد. نه امیدی به سوار و نه امیدی به آن آب و سبزه و آبادانی و امید، که سواران برای باز آوردنش رفته بودند.

پس، اندک اندک باید دل می‌گذاشت و راضی می‌شد به همین که مادرِ دو غزالهٔ گمشده است و دارد آن‌ها را بزرگ می‌کند.

خوب، چاره چه بود؟

روزگار این جور خواسته بود و این جور می‌خواست که گزل زیبا و خوب و مهربان، تمام عمر جامهٔ نیلی بر تن داشته باشد و گیسوان بافته‌اش را در تنهایی و بی‌یاری سفید کند؛ مثل زن‌های افسانه‌ها. چنان که سال‌های سال

بیایند و بگذرند. و بعد از سال‌ها و سال‌ها سوار یا صیادی خبر به اطراف و اکناف ببرد که پیر زالی سپید موی و سیاهپوش، هنوز که هنوز است در دلِ دشتی سوخته، تنهای تنها، به انتظار، روزگار می‌گذراند.

خوب چاره چه بود؟

گزل، هر روز صبح سر از بالین بر می‌داشت، دو بره آهو و مادیان سفیدش را به سرِ کور چشمه می‌برد، دست و روی را می‌شست، حیوان‌ها را به چرا و می‌گذاشت و خودش روی بلندترین بلندی‌ها می‌ایستاد و به آستانهٔ خورشید، به راهِ رفتهٔ سواران قبیله نگاه می‌کرد. خورشید رفته بر می‌آمد، اما سوارانِ رفته بر نمی‌آمدند.

روزها و فصل‌ها می‌گذشت، غزاله‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند؛ و با گذر هر روز تار سفید دیگری در گیسوان گزل نمایان می‌شد؟ و با گذر زمان گزل صبوری و بردباری خود را بیشتر می‌آزمود و فکر می‌کرد:

بگذار چنین باشد. و بگذار بعد از مرگ من، روزی روزگاری اگر آن‌ها بازگشتند، میرِ من استخوان‌های مرا در زیر سقف شندرهٔ سیاه چادرش ببیند و بداند که من تا دم و نفس آخر، چشم انتظار او بوده‌ام. در آن حال، او آرام خواهد بود. چون پشیمان از کار دشواری که در پیش گرفته بوده، نخواهد شد. میرِ من، آن کاکل افشان بی‌کج کلاه نباید در ناامیدی بمیرد.»

خوب چاره چه بود؟

«هی... هی... کجا، عزیزان من؟ کجا نازنینانم؟ خر گاه این سوی است، این طرف. شما چرا از آن دست می‌روید؟... نه، نه... دیگر شما تنهایم نگذارید، دیگر شما... بی انصاف نباشید، جوانی مکنید، من... من حالا به دم شماست اگر زنده‌ام. مرا تنها... رها... مکنید!»

نه اما، خواست و خواهشِ گزل اثری نداشت. مویه و زاری هم اگر می‌کرد، به خرج بره‌ها نمی‌رفت. آن‌ها از جا کنده بودند و هر دم تندتر و پرشتاب‌تر می‌تاختند رو به آستانه خورشید، رو به شیب و شیارهای دشت، آنجا که روزگاری گزل، در آن ظهرِ پر آفتاب در تیر رس سلطان چمیده بود:

«اما آن‌ها که خبر از آن اتفاق ندارند!... شاید، شاید بوی نفسِ مادر شنیده باشند؟»

درست همین بود.

غزالان بوی مادر شنیده بودند، بوی دمِ گزل.

گزل، بانوی خسته دشتِ سوخته، بر بلندترین بلندی ایستاد و دور دست‌ها را، تا آستانه خورشید به تماشا گرفت.

چه می‌دید؟!

گزل، گزل را پیشاپیش هزار سوارِ قبیله. دیگر اما نه چنان تنها، رموک و هراسان، که سرفراز و فراخ سینه، پیشاپیش قبیله که دشتی از سبزه و آب و امید بر سر، پیش می آمدند.

و سواران، سواران،

هم آن سوارِ بر اسب سپید، آن میرِ بی جقه و بی شل ارغوانی که بانوی دشت‌های سوخته، روزگاران را بی‌دمی غفلت، انتظار کشیده بود. بانوی دشت‌ها، که زندگی در آینهٔ چشمانش، باری... عمری دوباره آغاز کرده بود. گزل بار دیگر جوانی روزگارانِ رفته را باز می‌یافت، که می‌دید سواران پر شیهه و پر خروش، با دشتی از سبزه و آب و آبادانی بر سر و دست به خانه باز می‌آیند و در هر گام‌شان گیاه و شکوفه می‌روید.

«آه... آهوی بختِ من،

آهوی بختِ من،

گُزَل!»

کتابخانه پرنیان

www.Parnianlib.ir